

۱۳۰۶/۰۲۰

خون بهای عشق

نویسنده: نصرالله شاه ولی

www.ketab.ir

سرشناسه : شاهولی، نصرالله، ۱۳۱۹ -
عنوان و نام پدیدآور : خون‌بهای عشق/ نصرالله شاهولی.
مشخصات نشر : تهران: اندیشه طلایی، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری : ۳۷۰ ص.
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۷۷۱۷-۳۲-۵
وضعیت فهرست نویسی : فیا
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع : Persian fiction -- ۲۰th century
رده بندی کنگره : ۹۴۷۸۴خ۹ ۱۳۹۵ الف/۸۱۲۳ PIR
رده بندی دربی : ۸۴۶۲/۳
شماره ثبت‌شناسی : م۸۵-۲۹۷۷۴
ملی

نام اثر: خون‌بهای عشق

نویسنده: نصرالله شاهولی

ناشر: انتشارات اندیشه طلایی

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۵ تیراژ: ۵۰۰ جلد

مرکز پخش: تهران - میدان انقلاب - تلفن: ۶۶۵۷۵۶۸۱

شابک ۹۷۸-۶۰۰-۷۷۱۷-۳۲-۵

حق چاپ برای ناشر محفوظ می‌باشد

فهرست

۷	«پیش گفتار»
۹	فصل اول
۷۸	فصل دوم
۱۳۵	فصل سوم
۱۹۷	فصل چهارم
۳۰۵	فصل پنجم

www.ketab.ir

دین کتار

عشق، آن که پیش از همه زاد عشق، که زان پس اندیشه را زاد (ریگ ودا)
سحرگاه است. آنقدر زود است که همه خوابند. هوا سرد است و سرها زیر لحاف پشمین فراموشی غنوده‌اند. هیچ کس از دیار دیشب نمانده است و تا امروز نیز فرصتی مانده به پهنای طلوع. در کوله‌ام آنقدر ثانیه دارم که کفاف خرج سفرم را تا ستیغ صبح را می‌دهد. شاید بتوان جوهر این ثانیه‌ها را در قلمی تشنه ریخت و با آن صبح را پشت شیشه پنجره اکنون نقاشی کرد. شاید بتوان با همان قلم آنقدر خورشید کشید که تا سالها دیگر شب نبینم، ولی مگر چقدر جوهر ثانیه دارم. قلم می‌خشکد و آنگاه می‌نویسد. آنکه تاکنون نوشته است، می‌نویسد. آن شهرزاد سرنوشت قصه صبح‌ها و شب‌هایی را که هیچ قلمی شاهد آنها نیست. قصه بیست زندگی را از دناه عیال تا صور اسرافیل چه صورانه نقالی می‌کند داستان آنانی که در کورت‌های عظیم بودن هیچ بند از حضور ندارند. آنانی که به سادگی سایه‌های عصرگاهان از روی زمین پاک می‌شوند بر آنکه نشان تارهای تجلی را لرزانده باشد. هستی‌اشان در غبار جاده‌ای گم شده است که از روستای بی‌سایه با مردمانی به رنگ همان غبار. چقدر باید باران حیات ببارد تا بشوید این غبار را از این نرسد کجاست آن خنیاگر زمان تا بنوازد آهنگ بی‌نویشان را کنج تالار زندگی. کجاست آن مؤذن پیر تا سحر را بر بام خانه‌هایشان بخواند. کو آن محرابی که به شوقش سجاده‌ای پهن شود زیر رکعت نهم. درهای روستا بسته است و درهای خانه‌هایش بسته‌تر. دختری جرأت می‌کند و کلید را می‌چرخاند. می‌کوشد، دانسته و شاید ندانسته پله سنت را می‌درد. سنتی که زیر مفاک تحجر پوست است. در ملغمه‌ای از شوق و هیجان و جهل، اصالت مندرسش را می‌شکافد و می‌رود تا بن برهنه‌اش را در برهوت همان سنت کفاره دهد. عصمتش شبنم وار از برگ‌های پیکرش سر می‌خورد. بی‌چکد بر خاک تشنه‌ای که از حرارت مصیبت سله بسته است. پر از تنهایی در لُجبت روزها و شب‌هایی گام بر می‌دارد که در هیچ جایش بوی فردا نمی‌دهد. مرگ چه آروزی بزرگی است در این همه بی‌فردایی‌ها و آنگاه که طلوعه این آروز سوسو می‌زند دگر بار شهرزاد قلم می‌چرخاند و عزمت مرگ را با انگستان کوچک کودکی پس می‌زند. آمده است تا سمفونی حیات با ساز گریه‌سایش و آواز آمده است تا با حجره کوچکش خروش بودن را، ماندن را، بر سقف دنیا بکوبد. دهانش یکسره است. تا ببلعد هر آنچه که نیرو می‌دهد. انگار شب آخر شعبان است فرصتش تا اذان صبح چند لقمه بیشتر نیست و سفره افطار را جایی دور از زمان پهن کرده‌اند. فردا رمضان است و پر از گرسنگی. پس باید تا سرحد حلقوم انباشت. کس نمی‌داند شاید سفره افطار هم خالی است. باز شرنگ تشویش زیر رگهای فردا می‌تراود و درد حرمان را بر استخوان‌های زندگی می‌نشانند. باید کسی را یافت تا سایه ندانستن‌ها را از ایوان این خانه بشوید. باید کسی را یافت تا در حصار وجودش دمی‌غنود از هراس چنگال‌های وحشی بی‌نواپی. دوگام جلوتر راه لغزنده است و هیچ اعتمادی به کفش‌هایی نیست که کفشان را قله سنگهای غربت ساپانده است. شجاعت برهنه رفتن را خاکستر شده است تا گرم کند وجود نحیفی را که مثل خواب قناری‌ها ترد است. وجودی که همان

میراث تلخ و شیرین و آرهدگی است از عادت کهنه روستا و روستازادگان. کفاره رهایی از تجر افکاری مسخ شده است که تجلی هبوط انسانند از قرنهایی دور.

آری، این وجود نحیف را باید حفظ کرد تا بلوغ آن سرشتی باشد که صلیب طغیان خویش را به دوش می‌گذشد. ناجی از راه می‌رسد و داربست آسایش بنا می‌کند. شاید پس از سالها این فراموش شدگان تقدر پیدا شده‌اند. شاید بادی وزیده است و خس و خاشاک محرومیت را به کناری زده است. دو قطره آفتاب می‌بارد و پوست های خشکیده از جمود بی‌کسی را گرم می‌کند. ریشه های ماسیده از زمهریر تنهایی هرم رستن را لای دانه های خاک آن ناجی حس می‌کند. آوندها خیس می‌شوند و خون هستی به شریان های محتضر هجوم می‌آورد. پس از سالها میتوان لجن های بویناک فقر را از ساق پا شست. چه خوب است شب که به بستر می‌روی لباسهایت از تشویش فردا نمانک نباشد. همه چیز تا مرز کفایت خوب است. آن سوتر تیغ-هایی روئیده‌اند که گاه پوست لذتها را خراش می‌دهند. اما چه باک که این پوست هنوز جای پای دشنه بی‌آسته را در جان خود دارد. آن تیغ‌ها باید باشد که شیرینی مفرط خوشبختی مطلق را بعد از کنند. هر چه هست می‌تواند به یقین گفت: شکر.

در سایه این آسایش - که سبابانش هم چنگی به دل نمی‌زند- باز هم چشمها با کمی دلپره به صفحات کتاب قطار سرنوشت خیره شده‌اند. کس چه می‌داند شاید! صفحه بعدی سیاه باشد و اگر سرشت دردمند، آسایش‌های نگاه کند، سپیدی آرامش امروز را هم با خیال سیاهی فردا، غبارآلود می‌کند. ای کار، یک بار پیدا شود و تمام تارهای چسبناک تردید را از دیواره های این اندیشه خوف زده برداید. ای کاش، یک نفر پیدا شود و با قلم یقین، لبخند رضایت بر این چهره تکیده نقاشی کند. کسی نمی‌آید و کتاب ورق می‌خورد و این جان همیشه پذیرای مصیبت، دگر بار در لجه غرقاب عسر و حزن می‌بلطد. گویا تار و پودش را بر دار بلا تابیده‌اند و همین نیز وجودش را از سرب و ساروج ایستادی و دوام، روپین کرده است. خقلتش ترجمان عقوبت تمام گناهان نکرده اش است و چه پر صلابت این عقوبت را پس می‌دهد. همه پیرامونش زیر بار کفر و گرسنگی شکسته است و او دست‌هایش را به چینی همان فقر می‌گشاید. تا آن تکه های شکسته به زمین عدم نریزد. دامنش را روی خاک این خانه گسترده است و ذره ذره هستیش را در کام بی‌رمق کسانی می‌ریزد که گویا هیچگاه او را ندیده‌اند. شاید تنها زمانی دیدند که دیگر شیریه ای در این هستی شیفته نمانده بود. آنگاه که آن دست‌های پهربان دیگر فراتر از آن لبان خشکیده اش نمی‌رود تا پنهان کند صدا سرفه های خشک خورن را. خاک وحشی دهان باز کرده تا پیکر اثری اش را ببلعد. چقدر دیده نشد در این همه سال. حال غربت ضخیم دنیا را می‌درد و سینه اش را برای آرامش بی‌انتهای خلقت، می‌گشاید: مرگ.

ادامه خویش را به یادگار سالهای عزلتتش می‌سپارد، میراثی به تعبیر رقیب انسان. این یادگار همان است که از این پس باید بار قدم سرنوشت را بر گرده خویش تحمل کند. اما تا مقصد راهی نمانده است. گویا آن دختر روستایی بار این قلم را با منتهای جان خسته اش پیش برده است. این دو قدم آخر را هم برای عزیزترینش نهاده است. تا لذت داشتن ها و رسیدن ها را برایش گوارتر کند.